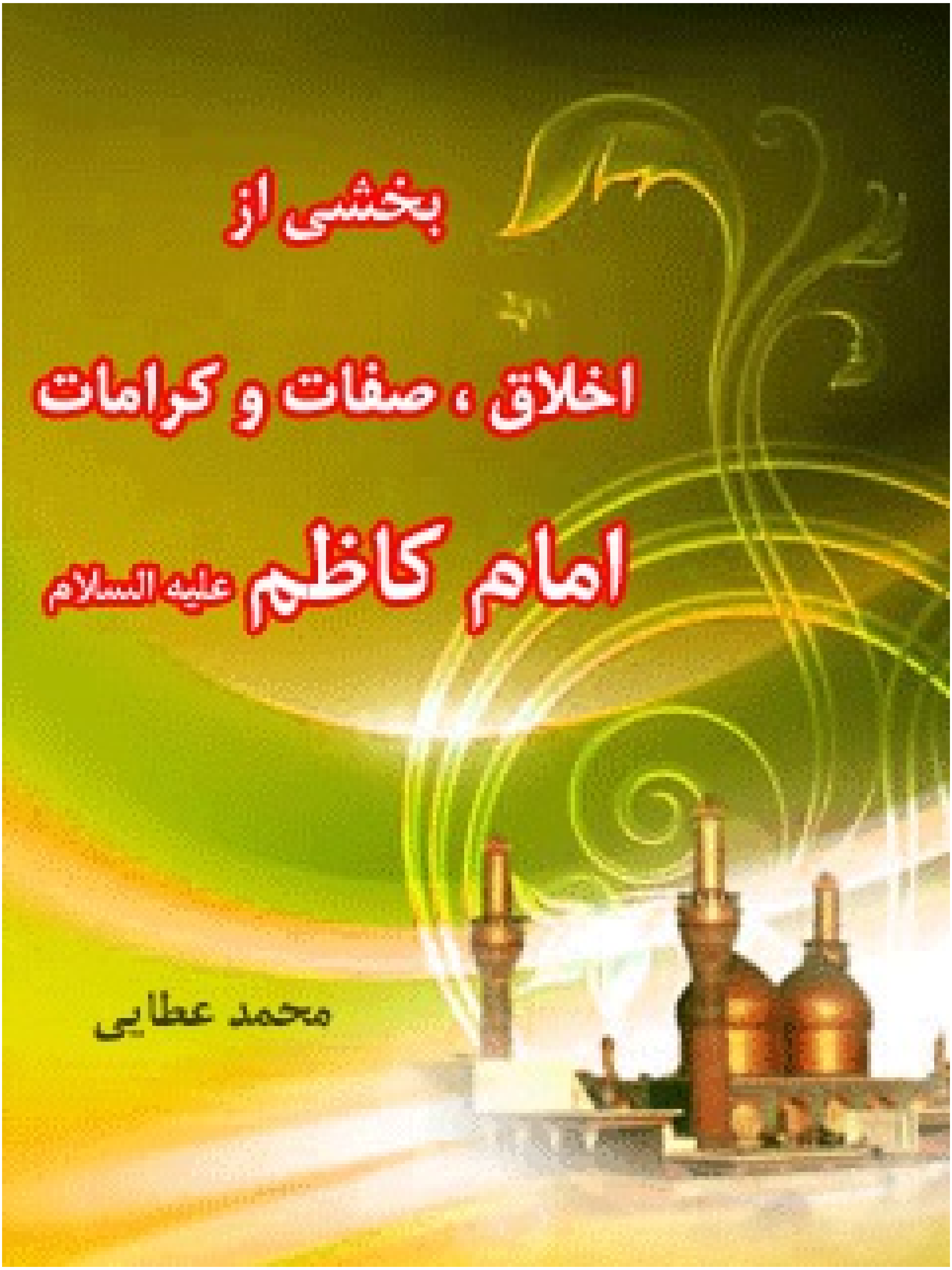

بخشی از
اخلاق ، صفات و کرامات
امام کاظم علیه السلام
محمد عطایی

بسم الله الرحمن الرحیم

بخشی از اخلاق، صفات و کرامات امام کاظم علیه السلام

نویسنده:

محمد عطایی

ناشر چاپی:

مجله حوزه

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

بخشی از اخلاق، صفات و کرامات امام کاظم علیه السلام

مشخصات کتاب

مؤلف: محمد عطایی

مقدمه

ابن طلحه می گوید [۱] وی امامی ((جلیل القدر، عظیم الشاءن و کثیر التهجد)) بود. کسی که در راه اجتهاد کوشا بود و کراماتی از او مشاهده شده و به عبادت مشهور و بر طاعات مواظب بود و شب را به سجده و قیام، و روز را به صدقه و صیام، سپری می کرد. و به دلیل حلم زیاد و گذشت فراوانش از تجاوزگران، به آن جناب کاظم گفته اند در برابر کسی بدی کرده بود، نیکی می کرد و بر آن که جسارت ورزیده بود عفو و اغماض می نمود. به خاطر عبادتهای بسیاری وی را عبد صالح می خواندند و در عراق به خاطر آنکه حاجت متوسلان به خدای تعالی را بر می آورد، به باب الحوائج مشهور می باشد، کراماتش باعث حیرت خردمندان گردید از آن رو که وی در پیشگاه خدا پایدار و استوار بوده است. ابن طلحه می گوید: وی چندین لقب دارد که مشهورترین آنها، کاظم است. و از جمله آنها صابر، صالح و امین می باشد. و امّا مناقب آن حضرت فراوان است و اگر هیچ یک از آنها نبود جز عنایت پروردگار به وی، همین یک منقبت او را بس بود. شیخ مفید - رحمه الله - می گوید: ابوالحسن موسی علیه السلام عابدترین و فقیه ترین اهل زمانش بود و از همگان بخشنده تر و بزرگوارتر بود. نقل شده است که آن حضرت نافله های شب را تا نماز صبح ادامه می داد، سپس تعقیبات نماز را تا طلوع آفتاب به جا می آورد و به سجده می رفت و سرش را از دعا و حمد خدا تا نزدیک ظهر بلند نمی کرد زیاد دعا می کرد و می گفت: ((اللهم انی اساءلک الراحة عند الموت و العفو عند الحساب)) و این عبارات را تکرار می کرد. و از جمله دعاهای آن حضرت است: ((عظم الذنب من عبدلک، فلیحسن العفو من عندک)). همواره از ترس خدا می گریست به حدی که محاسنش با اشک چشمها تر می شد و از همه کس بیشتر، با خانواده و خویشاوندان صله رحم داشت. در شب هنگام از مستمندان مدینه دلجویی می کرد؛ در زنبیلش پول نقد از درهم و دینار و همچنین آرد و خرما به دوش می کشید و به فقرا می رساند به طوری که نمی دانستند از کجا می آید. [۲] . محمّد بن عبیدالله بکری می گوید: به مدینه رفتم، وامی داشتم که از بس طلبکار آن را مطالبه می کرد، درمانده شده بودم، با خود گفتم نزد ابوالحسن موسی علیه السلام بروم و درد دل کنم. در مزرعه ای که داشت خدمت آن حضرت رسیدم؛ غلامی در حضورش بود، داخل غربال بزرگی قطعات گوشت خشکیده ای بود، من هم با او خوردم، آنگاه پرسید چه حاجت داری؟ جریان را گفتم، وارد خانه شد، چندان زمانی نگذشت که بیرون آمد، به غلامش فرمود: برو! آنگاه دستش را به طرف من دراز کرد، کیسه ای را که سیصد دینار داشت به من داد سپس از جا بلند شد و رفت. بعد من برخاستم و بر مرکبم سوار شدم و مراجعت کردم. [۳] . آورده اند که مردی از اولاد عمر بن خطاب در مدینه بود، همواره موسی بن جعفر علیه السلام را می آزرد و هر وقت وی را می دید دشنامش می داد و به علی علیه السلام ناسزا می گفت، اصحاب عرض کردند: به ما اجازه دهید تا این فاجر را بکشیم! امام علیه السلام آنها را نهی کرد و به شدت از این کار باز داشت. روزی پرسید عمری کجا است؟ گفتند: به کشتزارش رفته است، امام علیه السلام از شهر بیرون شد، سوار بر الاغش به مزرعه او رفت، مرد عمری فریاد بر آورد، زراعت ما را پا مال نکن امّا ابوالحسن علیه السلام با الاغش همان طور می رفت تا به نزد وی رسید، پیاده شد و نشست، با او خوشرویی کرد وی را خنداند و فرمود: چقدر برای کشتزارت خرج کرده ای؟ گفت: صد دینار. فرمود: چقدر امیدواری که محصول برداری؟ عرض کرد: علم غیب ندارم. فرمود: گفتم: چقدر امیدواری که عایدت شود؟ گفت: امید دویست درهم عایدی دارم. امام علیه السلام کیسه ای را بیرون آورد که سیصد درهم داشت به او داد و فرمود: این را بگیر، زراعتت هم به

حـال خودش باقی است و خداونـد به قـدری که انتظار داری نصیـب تو خواهـد کرد. می گویـد: آن مرد عمری از جا برخاست سـر حضـرت را بوسـید و تقاضا کرد از لغزش او بگـذرد. امام علیه السـلام لبخندی به او زد و برگشت و راهی مسـجد شد دید عمری در مسـجد نشسـته است. همین که چشـمش به امام افتاد، عرض کرد: خـدا می دانـد که رسالتش را در کجا قرار دهـد. راوی می گوید: اصـحاب امـام علیه السـلام به جانب آن مرد شـتافتند و گفتنـد: جریان تو چیست، تو که عقیـده دیگری داشتی؟ جواب داد: شـما هم اکنون شـنیدید که من چه گفتم. و همچنان امام علیه السـلام را دعا می کرد ولی آنها با وی و او با ایشان مخاصمه می کردند. همین که امام علیه السـلام به منزلش برگشت به اصـحابی که پیشـنهاد کشتن عمری را کرده بودند، فرمود: دیدید چگونه کار او را اصلاح کردم و شـرش را کفایت نمودم. [۴] . گروهی از دانشـمندان نقل کرده اند که ابوالحسن علیه السـلام همواره دویست تا سیصد دینار صله می داد و کیسه های (مرحمتی) موسـی بن جعفر علیه السلام ضرب المثل بود. [۵] . علی بن عیسی می گوید: (چنان که گفتیم: آن حضـرت) فقیه ترین مردم زمـان خویش و از همه بیشتر حافظ قرآن بود. قرآن را خوش صـداتر از همه تلاوت می کرد؛ وقتی که قرآن می خوانـد غمگین بود و می گریست و شـنوندگان را نیز می گریانیـد. مردم مـدینه او را زینت متهجدان می نامیدند و به دلیل آنکه خشم خود را فرو می خورد، کاظم نام گرفت. آن حضـرت به قدری در برابر سـتمگران بردباری کرد که سـرانجام در زندان و کنده و زنجیر ایشان شهید شد. [۶] .

کرامات امام کاظم

امّا کرامات آن حضـرت، از کتاب ابن طلحه [۷] به نقـل از حسـام بن حاتم اصم آمـده است که وی از ابی حاتم نقل کرده است که شقیق بلخی به من گفت: در سال ۱۴۹ ه -. ق. به قصـد انجام فریضه حج بیرون شدم و در قادسـیه فرود آمدم، در آن میان که من به کثرت مردم، و زیورهایی که با خود داشـتند، ناگاه چشمم به جوان خوش سیمای گندمگون لاغری افتاد که بالای جامه هایش جامه ای پشـمی پوشـیده و عبـایی به دور خود پیچیـده و نعلینی در پا، یکه و تنها نشسـته بود. با خود گفتم، این جوان از صوفیه است، می خواهـد در بین راه خود را بر مردم تحمیـل کنـد، به خـدا سوگنـد که هم اکنون نزد او می روم و او را سـرزنش می کنم. نزدیک او رفتم، چون مرا دید که به سمت او می روم، فرمود: ((ای شقیق از بسیاری گمانها دوری کن که برخی گمانها گناه است)) سپس مرا ترک گفت و به راه خود رفت. بـا خود گفتم این کـار شـگفتی است که وی آنچه را در بـاطنم گذشـته بود به زبـان آورد و نـام مرا گفت. این کسـی جز بنـده صالح خدا نباید باشد، نزد او می روم و از او درخواست می کنم تا مرا به خدمتگزاری بپذیرد، با عجله به دنبـالش رفتم امّا به وی نرسـیدم و از چشـمم ناپدیـد شـد. چون در محل واقصه فرود آمـدیم، دیـدم نماز می خوانـد و در حال نماز، بـدنش می لرزد و اشـکهایش جـاری است. بـا خـود گفتـم: ایـن همـان همسـفر من است، نزد او بروم و حلیت بطلبم، صـبر کردم تا نشـست، به طرف او رفت همین که دیـد به سـمت او می روم فرمود: ((یا شـقیق بخوان: ((و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحاً ثم اهتدی)))) [۸] سـپس مرا ترک کرد و رفت. بـا خود گفتم این جوان از ابـدال است؛ دوبار از دل من خبر داد، همین که در منزل زباله فرود آمـدیم، دیدیم آن جوان کنار چاهی ایسـتاده است؛ در دسـتش مشک آب کوچکی است و می خواهد آب خوردن تهیه کند، مشک از دسـتش در چاه افتاد و من به او نگاه می کردم دیدم چشم به آسـمان دوخت و شنیدم که می گفت: ((((انت ربی اذا ظمـاءت الی الماء وقوتی اذا اردت طعاما.)) [۹] . خداونـدا ای مولای من، من چیزی جز آن را ندارم، نگذار از دسـتم برودا!)) شـقیق می گویـد: به خدا سوگند، دیدم آب چاه بالا آمد و آن جوان دسـتش را دراز کرد و مشک را گرفت و پر آب کرد، وضو گرفت و چهار رکعت نماز خوانـد، سپس به دو طرف توده ای از شن رفت، آنها را با مشت بر می داشت، میان مشک می ریخت و تکان می داد و میـل می کرد. جلـو رفتـم، سـلام دادم، جـواب سـلام مرا داد. عرض کردم: از زیـادی نعمـتی کـه خداونـد به شـما داده، به من بخورانید. فرمود: ای شـقیق! نعمت ظاهری و باطنی خداوند همواره به ما می رسد، پس به پروردگارت خوشبین باش. سـپس مشـک

را به من داد مقداری خوردم دیدم تلخان و شکر است. به خدا سوگند که هرگز خوشمزه تر و خوشبوتر از آن را نخورده بودم. سیر غـذا و سیر آب شـدم چندان که چند روزی میل به غذا و آب نداشـتم. بعدها او را ندیدم تا وارد مکه شدیم، شبی او را کنار ناودان طلاـ دیـدم؛ در آن نیمه شب بـا خشوع و آه و گریه نمـاز می خوانـد، همچنـان بود تـا شب گـذشت و چون فجر طلوع کرد در جای نمازش نشـست و تسبیح می گفت سپس از جا بلند شد و نماز صـبح خواند، هفت شوط طواف کرد و از مسـجد بیرون شد. دنبالش رفتم، دیدم دوستان و غلامانی دارد، برخلاف آنچه بین راه دیده بودم، مردم اطرافش می گردند و به او سلام می دهند. از کسی که نزدیکش بـود، پرسـیدم: ایـن جـوان کیسـت؟ گفت: این موسـی بن جعفر بن محمّـد بن علی بن الحسـین بن علی بن ابی طـالب علیه السـلام است. با خود گفتم: اگر این امور شگفت آور جز از چنین آقایی بود، تعجب می کردم. از کتاب شیخ مفید – رحمه الله – در باب دلایل و آیات و معجزات و علامات امامت ابوالحسن موسـی علیه السـلام از هشام بن سالم نقل شده است که می گوید: پس از وفات امام صادق علیه السلام من به همراه محمّد بن نعمان، صاحب طاق در مدینه بودیم و مردم در اطراف عبدالله بن جعفر به عنوان این که پس از پدرش او صاحب امر است، جمع می شدند. ما در حالی وارد شدیم که مردم در نزد او بودند، از زکات پرسـیدیم که در چـه مقـدار واجـب می شـود؟ گفت: در دویست درهم، پنـج درهم. گفـتیم: در صـد درهم چه قـدر؟ گفت: دو درهم و نصـف، گفتیم: به خـدا سوگنـد که مرجئه هم چنین حرفی را نزده انـد. گفت: به خدا قسم من نمی دانم که کجا برویم. من با ابوجعفر احول در یکی از کوچه های مـدینه نشسـته بودیم و می گریستیم، و نمی دانستیم به کجا رو آوریم و نزد چه کسـی برویم. به عقیده مرجئه معتقـد شویم، یا به قـدریه مراجعه کنیم، با معتزله هم عقیـده شویم یا به زیـدیه رجوع کنیم؟ ما همچنان متحیر بودیم که ناگاه پیرمرد ناشناسی آمد و با دستش به من اشاره کرد. ترسیدم که از جاسوسهای ابوجعفر منصور باشد؛ چون او در مدینه جاسوسهایی داشت تا ببینند پس از امام صادق علیه السـلام مردم به چه کسـی مراجعه می کنند تا او را بگیرند و گردنش را بزنند. من ترسیدم که این مرد، از آنهـا باشـد، به احول گفتم: من بر خود و بر تو بیمنـاکم، تو از من فاصـله بگیر، او تنها هـدفش منم نه تو، پس تو از من دور شو تا هلاک نشوی و به نابودی خودت کمک نکنی. مقـدار زیادی از من دور شـد و من در پی آن پیرمرد رفتم. چون امیدی به خلاصـی خود از دست او نداشـتم، همچنـان به دنبـال او می رفتم و آمـاده مرگ بودم تـا این که مرا به در خانه ابوالحسن موسـی علیه السـلام رساند، آنگاه مرا به حال خود گذاشت و رفت. ناگاه خدمتگزاری از بیرون منزل، گفت: وارد شو، خدا تو را بیامرزد! من وارد شدم، ناگاه دیدم ابوالحسن بن موسـی بن جعفر علیه السـلام بی مقدمه رو به من کرد و فرمود: به سوی من! به سوی من! نه به سمت مرجئه برو، نه به سوی قـدریه و نه سوی معتزله و نه به جـانب زیـدیه! عرض کردم: فـدایت شوم، پـدرت از دنیـا رفت؟ فرمود: آری، عرض کردم: به اجـل خود از دنیا رفت؟ فرمود: آری، عرض کردم: بنابراین بعـد از آن حضـرت چه کسـی امامت و رهبری ما را عهـده دار است؟ فرمود: اگر خـدا بخواهد تو را هدایت کند، هدایت خواهد کرد. عرض کردم: برادرت عبدالله گمان می برد که بعد از پدرش او امام و رهبر مردم است؟ فرمود: عبـدالله می خواهد کسـی خدا را عبادت نکند. عرض کردم: به این ترتیب، بعد از پدر بزرگوارتان امام کیست؟ فرمود: اگر بخواهد تو را هدایت کند، هدایت خواهد کرد. عرض کردم: فدایت شوم، پس تو امام و رهبر مایی؟ فرمود: من چنین سخنی نمی گویم. هشام بن سالم می گوید: با خود گفتم: همانا راه درستی را در مساءله نرفتم. آنگاه عرض کردم: فدایت شوم، آیا شـما خود امامی دارید؟ فرمود: نه. با شـنیدن این پاسخ، بزرگی و هیبت آن حضـرت چنان بر قلب من وارد شد که جز خدا کسـی نمی دانـد! سپس گفتم: فـدایت شوم، آیـا می توانم چیزی را از شـما بـپرسم که از پـدرت می پرسـیدم! فرمود: جهت اطلاـع خودت بپرس ولی به دیگران نگو زیرا اگر بین مردم منتشـر شود بـاعث کشـتن من شـده ای! می گویـد: پس سؤالاـتی کردم، دیـدم دریای بی پایانی است، عرض کردم: فدایت شوم، شـیعیان پدرت سـرگردانند، اجازه می فرمایید این مطلب را به ایشان بگویم و آنها را به جانب شـما بخوانم در حالی که شما از من خواستید مطلب را پوشیده نگه دارم؟ فرمود: کسی را که اطمینان به هدایتش داشتی بگو ولی از او قول بگیر که مطلب را مخفی بـدارد زیرا اگر آن را پخش کنـد سـر مرا بر بـاد خواهـد داد – با دست مبارک اشاره به

گلویش کرد - هشام می گوید: از محضر امام علیه السلام بیرون آمدم، ابوجعفر احول را دیدم، پرسید: از خانه موسی بن جعفر چه خبر؟ گفتم: هدایت. و جریان را نقل کردم، سپس زراره و ابوبصیر را دیدیم آنها خدمت امام رفتند و سخن آن حضرت را شنیدند و برای آنها یقین حاصل شد. بعدها مردم را گروه گروه دیدیم، هر کس که خدمت آن حضرت شرفیاب شد (به امامت او) اطمینان یافت و جز گروه عمار ساباطی، و جز اندکی از مردم کسی به سراغ عبدالله نرفت. از همان کتاب از قول رافعی نقل شده است که می گوید: پسر عمویی داشتم به نام حسن بن عبدالله که مردی پارسا و از عابدترین مردم زمانش بود و به خاطر کوشش در دیانت و عبادت، دستگاه حکومتی از او چشم می زد و چه بسا با امر به معروف و نهی از منکر خشم حکومتیان را بر می انگیخت ولی به خاطر صلاح وی آن را تحمل می کردند، و به این حال بود تا این که روزی وارد مسجد شد در حالی که ابوالحسن موسی بن جعفر علیه السلام در مسجد بود. آن حضرت اشاره فرمود، حسن نزد وی رفت، فرمود: ای ابوعلی چه قدر شادمانیم و دوست می داریم این حالی را که تو داری، جز این که تو معرفت نداری، به دنبال معرفت برو! عرض کرد: فدایت شوم، معرفت چیست؟ فرمود: برو فقه و حدیث بیاموز! گفت: از که بیاموزم؟ فرمود: از فقهای مدینه بیاموز و سپس آنها را بر من عرضه کن! می گوید: حسن بن عبدالله رفت و (آموخته های خود را) نوشت و بعد آمد، نوشته ها را بر آن حضرت قرائت کرد، ولی امام علیه السلام همه را مردود شمرد. آنگاه فرمود: برو آگاهی پیدا کن! حسن بن عبدالله به دینش اهمیت می داد. راوی می گوید: وی همواره در پی فرصتی بود تا این که ابوالحسن علیه السلام به قصد مزرعه ای که در خارج مدینه داشت حرکت کرد، در بین راه آن حضرت را دید، عرض کرد: فدایت شوم من در پیشگاه خدای تعالی بر شما حجت را تمام می کنم مرا به آنچه معرفتش بر من واجب است راهنمایی کنید. می گوید: در این جا ابوالحسن علیه السلام او را به امر امیرالمؤمنین و حقانیت آن بزرگوار و امر امام حسن و امام حسین و علی بن حسین و محمّد بن علی و جعفر بن محمّد صلوات الله علیهم، آگاه ساخت و سپس ساکت شد. عرض کرد: فدایت شوم، امروز امام کیست؟ فرمود: اگر بگویم می پذیری؟ گفت: آری. فرمود: امروز من امامم. عرض کرد: دلیلی بفرمایید که من برای دیگران استدلال کنم. فرمود: نزد آن درخت برو - به درخت خاری اشاره کرد - بگو: موسی بن جعفر می گوید: نزد من بیا! می گوید: نزد آن درخت آمدم و پیام امام علیه السلام را رساندم. به خدا سوگند دیدم درخت زمین را شکافت و آمد در مقابل حضرت ایستاد. آنگاه امام علیه السلام اشاره فرمود: برگرد! برگشت. راوی می گوید: حسن بن عبدالله به امامت آن حضرت ایمان آورد و بعد به خاموشی و عبادت به سر می برد و پس از آن کسی او را ندید که سخنی بگوید. [۱۰] . از جمله روایتی است که عبدالله بن ادریس از ابن سنان نقل کرده، می گوید: روزی هارون الرشید چند جامه برای علی بن یقطین فرستاد و بدان وسیله او را گرامی داشت، در میان آنها شنلی از خز سیاه بود که همچون جامه مخصوص پادشاهان، طلادوزی شده بود! علی بن یقطین تمام آن جامه ها را خدمت ابوالحسن موسی بن جعفر علیه السلام فرستاد و از آن جمله همان شنل بود و مقداری مال نیز بر آنها افزود که طبق معمول از خمس مالش خدمت امام علیه السلام می فرستاد. همین که این جامه ها و اموال به دست امام علیه السلام رسید، آنها را قبول کرد امّا شنل را به وسیله همان قاصد به علی بن یقطین بازگرداند و به او نوشت: آن را نگه دار و مبادا از دستت بیرون کنی که در آینده نزدیک، به آن سخت نیازمند خواهی شد. علی بن یقطین از این که شنل را به او برگردانده اند، به شک افتاد و علت آن را نفهمید ولی آن را نگه داشت، مدتی گذشت علی بن یقطین نسبت به غلام مخصوصش غضبناک شد و او را از کار بر کنار ساخت. غلام علاقه علی بن یقطین را به ابوالحسن موسی علیه السلام می دانست و از فرستادن مال و جامه و هدایا در فرصتهای مختلف، برای امام علیه السلام، اطلاع داشت. از این رو نزد هارون رفت و بدگویی کرد و گفت: او به امامت موسی بن جعفر قائل است و هر سال خمس مالش را نزد او می فرستد و در فلان وقت آن شنل مرحمتی امیرالمؤمنین را برای او فرستاده است. هارون برآشفت و بشدت غضبناک شد و گفت: من حقیقت این مطلب را کشف می کنم اگر همین طور باشد که تو می گویی به زندگی او خاتمه می دهم. فوری فرستاد و علی بن یقطین را احضار کرد. همین که حاضر شد، گفت: آن شنلی را که به تو مرحمت کردیم چه کردی؟ گفت:

یا امیرالمؤمنین: آن در نزد من در جامه دانی مهر و موم شده است، آن را معطر نگه داشته ام و کمتر روزی است که صبح جامه دان را باز نکنم و از باب تبرّک به آن نگاه نکنم. هر صبح و شب آن را می بوسم و به جای اولش بر می گردانم، هارون گفت: هم اکنون آن را حاضر کن! گفت: اطاعت یا امیرالمؤمنین. یکی از خدمتگزارانش را خواست و گفت: برو به فلان حجره خانه من و کلیدش را از خدمتگزارم بگیر و در حجره را باز کن سپس فلان صندوق را بگشا و آن جامه دانی را که مهر و موم است بیاور. چیزی نگذشت که غلام رفت و جامه دان را مهر شده آورد و در مقابل هارون نهاد، هارون دستور داد تا مهر آن را شکسته آن را باز کنند. همین که باز کردند، شنل تا شده و معطر به حال خود باقی بود. خشم هارون فرو نشست، سپس به علی بن یقطین گفت: آن را به جای خود برگردان و تو نیز سرفراز برگرد، دیگر هرگز سخن هیچ سخن چینی را درباره تو باور نخواهم کرد. آنگاه دستور داد تا جایزه گرانبهایی برای علی بن یقطین فرستادند و فرمود، هزار تازیانه به غلام سخن چین بزنند، حدود پانصد تازیانه به او زده بودند که مرد. [۱۱] . از جمله به نقل از محمّد بن فضل روایت شده که می گوید: میان اصحاب ما درباره مسح پاها به هنگام وضو، روایت مختلف بود که آیا از انگشتان تا برآمدگی روی پاها مسح بکشند یا از برآمدگیها تا انگشتان. این بود که علی بن یقطین نامه ای به ابوالحسن موسی بن جعفر علیه السلام نوشت: فدایت شوم، دانشمندان ما در مسح پاها اختلاف دارند اگر صلاح بدانید به خط خودتان چیزی بنویسید تا ان شاء الله، مطابق آن عمل کنم، امام علیه السلام در پاسخ نوشت: مورد اختلاف در وضو را که نوشته بودی فهمیدم ولی آنچه را که در این باره به تو امر می کنم آن است که سه مرتبه مضمضه و سه بار استنشاق کن و لابلای موهای ریشت آب را رسوخ ده و سه مرتبه صورتت را بشوی و دستهایت را سه بار تا آرنج شستشو کن و تمام سرت را مسح بکش و به بیرون و به درون گوشهایت دست بکش و سه مرتبه پایت را تا برآمدگی بشوی و بر خلاف این دستور عمل نکن! وقتی که نامه امام به علی بن یقطین رسید از مطالب نامه که بر خلاف اجماع علمای شیعه بود تعجب کرد، امّا با خود گفت: مولایم به آنچه فرموده داناتر است و من فرمان او را می برم. بعدها علی بن یقطین در وضویش مطابق نامه عمل کرد و برای اجرای دستور امام علیه السلام با نظر تمام علمای شیعه مخالفت می کرد. تا این که نزد هارون از علی بن یقطین بدگویی کردند و گفتند: او رافضی و مخالف شماست. هارون به بعضی از نزدیکانش گفت: درباره علی بن یقطین و اتهام او به مخالفت با ما و گرایش به رافضیها پیش من زیاد سعایت شده است ولی من در خدمتگزاری اش نسبت به خود قصوری ندیده ام و بارها او را آزموده ام چیزی از اتهام او بر ما ثابت نشده است و مایلم که جریان او را به طوری که خود نداند تا از من بر حذر شود، کشف کنم. گفتند: یا امیرالمؤمنین! رافضیها در وضو گرفتن با اهل سنت مخالفند و وضو را ساده می گیرند و پاها را نمی شویند، او را بدون این که بفهمد آزمایش کنید. گفت: بسیار خوب، با این عمل حقیقت وضع او روشن می شود. سپس مدتی او را به حال خود گذاشت و به کاری در منزلش مشغول ساخت تا وقت نماز فرا رسید، علی بن یقطین همیشه برای وضو و نمازش اطاق خلوتی داشت همین که وقت نماز شد، هارون پشت دیوار ایستاد؛ جایی که وی علی بن یقطین را می دید ولی او هارون را نمی دید. پس علی بن یقطین آب وضو خواست و مطابق دستور امام علیه السلام وضو گرفت، در حالی که هارون با چشم خود می دید، وقتی که جریان را دید نتوانست خودداری کند جلو آمد تا جایی که علی بن یقطین او را دید، صدا زد یا علی بن یقطین کسی که پنداشته است تو رافضی هستی دروغ گفته است. و از آن به بعد مقام علی بن یقطین پیش هارون بالا رفت و نامه امام علیه السلام بدون هیچ مقدمه ای رسید: ای علی بن یقطین از هم اکنون مطابق دستور الهی وضو بگیر؛ یک مرتبه صورتت را به قصد وجوب و یک مرتبه به منظور استحباب بشوی و دستهایت را از آرنج نیز همین طور شستشو بده و جلو سر و روی پاهایت را از زیادی رطوبت وضویت مسح کن، آنچه از آن بر تو بیمناک بودیم بر طرف شد. والسلام. [۱۲] . از جمله به نقل از علی بن حمزه بطائنی روایت شده که می گوید: روزی امام ابوالحسن علیه السلام از مدینه به قصد مزرعه ای که در خارج شهر داشت بیرون شد در حالی که من همراهش بودم؛ او استری سوار بود و من بر الاغی سوار بودم. مقداری که راه رفتیم، شیری جلو ما را گرفت، من از ترس در جای خود ایستادم امّا ابوالحسن علیه

السلام جلو رفت و اعتنایی نکرد، دیدم شیر در برابر او کرنش می کند، دم می جنباند و همهمه می کند. امام علیه السلام توقف کرد، گویی به همهمه او گوش می دهد، شیر پنجه اش را روی ران استر امام علیه السلام نهاد. من پیش خود سخت وحشت زده شدم، آنگاه شیر به یک طرف راه حرکت کرد و امام علیه السلام رو به سمت قبله برگرداند و شروع به دعا خواندن کرد، لبهایش را به گفتن ذکری حرکت می داد که من نمی فهمیدم، سپس با دست به طرف شیر اشاره ای کرد که برو! شیر همهمه طولانی کرد و امام علیه السلام می گفت: آمین! آمین! و شیر از راهی که آمده بود، رفت تا ناپدید شد و امام علیه السلام به راه خود ادامه داد، همین که از آن جا دور شدیم، عرض کردم: فدایت شوم، جریان این شیر چه بود؟ به خدا سوگند که من برای شما ترسیدم و حال او را با شما تعجب آور دیدم. امام ابوالحسن علیه السلام فرمود: آن شیر آمده بود از سختی زایمان ماده اش شکایت می کرد و از من خواست تا از خدا بخواهم که گرفتاری او را بر طرف کند و من آن کار را کردم، و به دلم افتاد که نوزادش نر خواهد بود، او را مطلع کردم. او در مقابل گفت: برو در امان خدا! خداوند هیچ درنده را بر تو و اولاد تو و کسی از شیعیانت مسلط نکند و من آمین گفتم. شیخ مفید - رحمه الله - می گوید: در این باب اخبار فراوانی رسیده است. مقداری که ما نقل کردیم، منظور ما را کفایت می کند. می گویم: بعضی از نوشته های ایشان و ابن طلحه را نیز به خاطر رعایت اختصار، ما نقل نکردیم. از جمله مطالبی که حمیری در ((الدلائل)) [۱۳] آورده است، روایتی است از احمد بن محمّد به نقل از ابوقتاده قمی و او از ابوخالد زیالی که می گوید: ابوالحسن موسی علیه السلام - هنگامی که برای نخستین بار به بغداد منتقل شد - به محل زباله رسید، در حالی که جمعی از مأموران مهدی عباسی همراهی اش می کردند. می گوید: مرا مأمور کرده بود تا لوازمی بخرم، چون مرا غمگین دید، فرمود: ابوخالد چه شده است که تو را افسرده می بینم؟ عرض کردم: می بینم که شما را نزد این طاغوت می برند و شما را در امان نمی دانم. فرمود: ابوخالد! از طرف او خطری بر من نیست، در فلان ماه و فلان روز اول شب منتظر من باش، اگر خدا بخواهد من نزد تو خواهم آمد. من بیش از هر چیز ماه ها و روزها را می شمردم تا آن روز فرا رسید، صبح زود تا اول شب جایی که وعده داده بود، ایستادم و همچنان انتظار می کشیدم تا غروب آفتاب نزدیک شد. شیطان در دلم وسوسه انداخت، کسی را ندیدم، بعد ترسیدم که شک کنم در دلم هراسی افتاد. در آن بین که من چنین وضعی را داشتم، ناگاه سیاهیی از سمت عراق پیدا شد. منتظر ماندم، دیدم ابوالحسن علیه السلام جلو قافله بر استری سوار است. فرمود: آهای ابوخالد! عرض کردم: بلی، یابن رسول الله. فرمود: نباید شک کنی چرا که شیطان شک و دو دلی تو را دوست می دارد. عرض کردم: این طور پیش آمد. و می گوید: از آزادی آن حضرت خوشحال شدم و گفتم: خدا را شکر که شما را از دست آن طاغوت نجات داد. فرمود: ابوخالد! آنها دوباره نزد من بر می گردند و این بار دیگر از چنگشان خلاص نخواهم شد. [۱۴] از جمله، به نقل از عیسی مداینی روایت است که می گوید: سالی به مکه رفتم و در آنجا ماندم، سپس با خود گفتم در مدینه هم به قدر مکه می مانم تا ثواب بیشتری ببرم! به مدینه رفتم، سمت مصلی کنار منزل ابوذر - رضی الله عنه - فرود آمدم و خدمت مولایم رفت و آمد داشتم. باران سختی در مدینه نازل شد، روزی خدمت ابوالحسن علیه السلام رسیدم، سلام دادم در حالی که باران همچنان می بارید، همین که وارد شدم، پیش از هر چیز رو به من کرد و فرمود: ((علیک السلام علیه السلام ای عیسی! برگرد که خانه ات روی اثاثیه ات خراب شد. برگشتم، دیدم خانه روی اثاثیه ریخته است. چند نفر را به مزدوری گرفتم تا وسایلم را از زیر آوار درآوردند. همه چیز را در آوردند، چیزی از بین نرفت و جز یک سطل چیزی مفقود نشد. فردای آن روز، شرفیاب شدم، سلام دادم فرمود: آیا چیزی مفقود نشده جز یک سطل که با آن وضو می گرفتم. مدتی سر مبارکش را پایین انداخت و قدری تأمل کرد، سپس سر بلند کرد و فرمود: من گمان می کنم که تو آن را فراموش کرده ای، از کنیز صاحبخانه بپرس و بگو: تو سطل را برداشته ای آن را برگردان، او آن را برمی گرداند. همین که از محضر امام علیه السلام برگشتم، نزد کنیز صاحبخانه آمدم و به او گفتم من سطل را در محل شست و شو فراموش کردم و تو وارد شدی و آن را برداشتی بنابراین، آن را برگردان تا من وضو بگیرم. می گوید: کنیز رفت و سطل را آورد. [۱۵] . از جمله علی بن ابی حمزه می گوید:

خدمت ابوالحسن علیه السلام نشسته بودم که ناگاه مردی به نام جندب وارد شد و به امام علیه السلام سلام داد و نشست و از آن حضرت سؤالاتی کرد، بعد از طرح سؤالات بسیار، امام علیه السلام پرسید: جندب حال برادرت چطور است؟ عرض کرد: خوب است، به شما سلام می رساند. فرمود: خداوند به شما به خاطر (فوت) برادرت اجر زیادی مرحمت کند! جندب عرض کرد: سیزده روز قبل نامه ای درباره سلامتی وی از کوفه به من رسید. فرمود: جندب! به خدا سوگند که او دو روز پس از وصول نامه اش به شما از دنیا رفت. او مالی را به زنش سپرده و گفته است که این مال نزد تو بماند تا وقتی که برادرم آمد آن را به او بدهی. آن مال را زیر زمین، در خانه ای که ساکن بود، مدفون کرده است، وقتی که به آن جا رفتی با آن زن مهربانی نما و نسبت به خودت امیدوارش کن، آن مال را به تو خواهد داد. علی بن حمزه می گوید: جندب مردی خوش صورت بود، بعدها وی را دیدم راجع به آنچه امام علیه السلام گفته بود، پرسیدم. گفت: ای علی! به خدا سوگند که مولایم بدون کم و زیاد درباره نامه و آن مال، واقعیت را گفت. [۱۶] . از جمله اسحاق بن عمار می گوید: شنیدم که موسی بن جعفر علیه السلام خبر مرگ وی را به خود او داد. با خود گفتم: مگر آن حضرت می داند که هر کدام از شیعیانش کی می میرند؟ امام علیه السلام همانند شخصی خشمگین به من نگاه کرد و فرمود: ای اسحاق! رشید هجری با این که از مستضعفین بود علم منایا و بلایا را می دانست، امام که سزاوارتر به دانستن آنهاست، ای اسحاق! تو هرچه خواستی بکن که عمر تو گذشته و تا دو سال دیگر می میری چیزی نمی گذرد که برادران و خاندان تو اختلاف پیدا می کنند و به یکدیگر خیانت می ورزند و دل دوستان و آشنایان به حال ایشان می سوزد تا آن جا که دشمنشان آنها را شماتت می کند. راوی می گوید: اسحاق گفت من از آنچه در دلم گذشته است از خداوند طلب آمرزش می کنم. بیش از دو سال از آن مجلس نگذشته بود که اسحاق مرد و مدتی از این جریان نگذشت که خاندان عمار دست به اموال مردم گشودند و بشدت مفلس شدند و آنچه امام علیه السلام فرموده بود بدون کم و زیاد بر سر آنها آمد. [۱۷] . از جمله، هشام بن حکم می گوید: می خواستم در منی کنیزی خریداری کنم؛ خدمت موسی بن جعفر علیه السلام نامه ای نوشتم و با آن حضرت مشورت کردم. آن حضرت جواب نامه مرا نداد چون وقت طواف رسید، در محل رمی جمرات، در حالی که سوار بر الاغی رمی می کرد، نگاهی به من کرد و نگاهی به آن کنیز که در بین کنیزان بود، پس از این دیدار نامه اش به دست من رسید، نوشته بود که اگر عمرش کوتاه نبود من اشکالی در خرید او نمی دیدم. با خود گفتم: به خدا قسم که آن حضرت این سخن را به من نگفت مگر آن که چیزی در کار است، نه به خدا سوگند که او را نمی خرم. می گوید: هنوز از مکه بیرون نشده بودیم که آن کنیز مرد و دفنش کردند. [۱۸] . از جمله به نقل از زکریا بن آدم آمده است که می گوید: از امام رضا علیه السلام شنیدم که می فرمود: پدرم از جمله کسانی بود که در گهواره سخن می گفت. [۱۹] . از جمله اصبغ بن موسی می گوید: مردی از شیعیان صد دینار به وسیله من خدمت ابوابراهیم موسی بن جعفر علیه السلام فرستاد. من جز این وجه، از مال شخصی هم مبلغی برای آن حضرت به همراه داشتم. همین که وارد مدینه شدم، آب ریختم و نقدینه خود و مال او را شستم و مقداری عطر بر آنها پاشیدم. آنگاه پولهای آن مرد را شمردم دیدم نود و نه دینار است؛ دوباره شمردم دیدم همان قدر است. یک دینار از پول خودم برداشتم و عطر زدم و میان کیسه آن مرد نهادم و شبانه خدمت امام رسیدم؛ عرض کردم: فدایت شوم، چیزی همراهم آورده ام که بدان وسیله قصد تقرب به خدا را دارم، فرمود: بده، پولهای خودم را دادم. عرض کردم: فدایت شوم فلان دوستدار شما نیز مبلغی همراه من برای شما فرستاده است. فرمود: بده، من کیسه را دادم فرمود: بریز! من ریختم، امام آنها را با دستش پراکند و یک دینار مرا از میان آنها بیرون آورد و فرمود: آن مرد با وزن اینها را فرستاده است نه به شمار. [۲۰] . این بود آخرین مطلبی که از دلائل می خواستم نقل کنم و بسیاری از آنها را به دلیل رعایت اختصار، نقل نکردم. از کتاب راوندی [۲۱] در معجزات امام کاظم علیه السلام از امام رضا علیه السلام نقل شده است که: پدرم موسی بن جعفر بی مقدمه به علی بن حمزه فرمود: تو مردی از اهل مغرب را خواهی دید و او راجع به من از تو می پرسد، بگو: او همان امامی است که ابوعبدالله امام صادق علیه السلام به ما فرمود، و هرگاه راجع به حلال و حرام از تو پرسید، پاسخ بده. گفت: او

چه نشانی دارد؟ فرمود: مردی تنومند و بلند قامت است، اسمش یعقوب بن یزید و بزرگ قوم خود است. اگر خواست نزد من بیاید او را با خود بیاور. علی بن حمزه می گوید: به خدا سوگند من در طواف بودم که ناگاه مرد تنومند بلند قامتی به طرف من آمد و گفت: می خواهم از حال صاحبتان بپرسم. گفتم: کدام صاحب؟ گفت: از موسی بن جعفر علیه السلام پرسیدم: اسم تو چیست؟ گفت: یعقوب بن یزید. گفتم: اهل کجا هستی؟ گفت: از مغربم. گفتم: از کجا مرا شناختی؟ گفت: کسی به خوابم آمد و به من گفت: با علی بن حمزه دیدار کن و هر چه نیاز داری از او بپرس و از جای تو پرسیدم مرا راهنمایی کرد. گفتم: همین جا بنشین تا از طواف فارغ شوم و نزد تو برگردم. طواف کردم و بعد نزد او آمدم. با او صحبت کردم، دیدم مرد عاقل و زرنگی است، از من خواست تا او را خدمت موسی بن جعفر علیه السلام ببرم. او را خدمت امام علیه السلام بردم، همین که امام او را دید فرمود: ای یعقوب بن یزید، دیروز آمدی، در حالی که بین تو و برادرت در فلان جا نزاعی پیش آمد تا آنجا که به یکدیگر دشنام دادید، این راه و رسم من و پدرانم نیست، ما به هیچ یک از شیعیانمان این اجازه را نمی دهیم، بنابراین از خدا بترس زیرا به همین زودی با مرگ یکی از شما دو برادر، از یکدیگر جدا می شوید. امّا برادرت به همین سفر، پیش از رسیدن به خانواده می میرد و تو به خاطر برخوردی که با او کردی پشیمان می شوی. چون شما قطع رحم کردید و رابطه را بریدید، در نتیجه عمرتان کوتاه شد، آن مرد با شنیدن سخنان امام علیه السلام عرض کرد: یابن رسول اللّه! اجل من در چه وقت می رسد؟ فرمود: عمر تو هم به آخر رسیده بود امّا در فلان منزل نسبت به عمه ات صله رحم کردی خداوند بیست سال اجلت را به تاءخیر انداخت. علی بن حمزه می گوید: سال دیگر آن مرد را در مکه ملاقات کردم. اطلاع داد که برادرم از دنیا رفت و او را پیش از آن که به خانواده اش برسد در بین راه دفن کردند. از جمله مفضل بن عمر می گوید: وقتی که امام صادق علیه السلام از دنیا رفت، موسی کاظم علیه السلام را وصی خود قرار داد، ولی برادرش عبدالله که بزرگترین اولاد امام جعفر صادق علیه السلام در آن زمان بود، ادعای امامت کرد، این همان کسی است که معروف به افطح شد. امام موسی علیه السلام دستور داد هیزم زیادی وسط منزلش گرد آوردند و کسی را دنبال برادر خود، عبدالله فرستاد و از او خواست تا نزد وی بیاید. وقتی که عبدالله آمد، گروهی از شیعه نزد امام علیه السلام بودند، همین که عبدالله نشست امام علیه السلام دستور داد هیزمها را آتش بزنند، آتش برافروخته شد و مردم علت آن را نمی دانستند تا اینکه تمام هیزمها آتش گرفت، آنگاه موسی بن جعفر علیه السلام از جا برخاست و با جامه وسط آتش نشست و ساعتی با مردم سخن گفت، سپس برخاست، جامه هایش را تکان داد و به مجلس برگشت و به برادرش عبدالله گفت: اگر می پنداری که پس از پدرت، تو امامی، برو میان آتش بنشین. حاضران گفتند: دیدیم رنگ عبدالله تغییر کرد، از جا برخاست، و از منزل موسی بن جعفر علیه السلام بیرون شد. [۲۲] . از جمله، علی بن حمزه می گوید: روزی موسی بن جعفر علیه السلام دست مرا گرفت و با یکدیگر از مدینه به بیابان رفتیم؛ در راه ناگهان چشمم به مردی از اهل مغرب افتاد که الاغ مرده ای در مقابلش افتاده و بار الاغ روی زمین پراکنده شده بود و مرد گریان بود. موسی بن جعفر علیه السلام پرسید: چه شده است؟ گفت: با رفقایم قصد رفتن حج را داشتم که الاغم در این جا مرد، همراهانم رفتند و من سرگردان مانده ام و وسیله ای برای حمل بارم ندارم. امام علیه السلام فرمود: شاید الاغت نمرده است. گفت: عجب دلسوزی که مرا مسخره می کند! امام علیه السلام فرمود: نزد من تعویذ خوبی هست. آن مرد گفت: تعویذ شما درد مرا دوا نمی کند، بیش از این مرا دست میندازید، امام علیه السلام به الاغ نزدیک شد و دعایی خواند که من نشنیدم و چوبی را که بر زمین افتاده بود برداشت و با آن بر پیکر الاغ زد و حیوان را هی کرد. الاغ از جا جست و صحیح و سالم سر پا ایستاد. امام علیه السلام فرمود: ای مغربی آیا چیزی از تمسخر در این جا می بینی؟ برو به همراهانت برس! ما رفتیم و او را واگذاشتیم. علی بن ابی حمزه می گوید: روزی کنار زمزم ایستاده بودم، ناگاه همان مغربی را آن جا دیدم، وقتی که چشمش به من افتاد، به سمت من دوید و از خوشحالی مرا بوسید. گفتم: الاغت در چه حال است؟ گفت: به خدا سوگند که صحیح و سالم است نمی دانم که خداوند از کجا بر من منت گذاشت و الاغم را بعد از مردن دوباره زنده کرد. گفتم: تو به حاجتت رسیدی، چیزی را که از حد معرفت تو بیرون

است، نپرس. [۲۳].

پاورقی

[۱] مطالب السؤول، ص ۸۳.

[۲] ارشاد، ص ۲۷۷.

[۳] همان مأخذ، همان ص.

[۴] همان مأخذ، ص ۲۷۸.

[۵] همان مأخذ، همان ص.

[۶] کشف الغمه، ص ۲۴۷.

[۷] مطالب السؤول، ص ۸۳.

[۸] طه / ۸۲: من کسانی را که توبه کنند و ایمان آوردند و عمل صالح انجام دهند و سپس هدایت شوند، می آمرزم.

[۹] خداوندا تو پروردگار منی چون تشنه شوم، آب و چون غذا بخواهم، طعامم می دهی. [

[۱۰] ارشاد مفید، ص ۲۷۳.

[۱۱] همان مأخذ، ص ۲۷۵.

[۱۲] همان مأخذ، همان ص.

[۱۳] کشف الغمه، ص ۲۵۰.

[۱۴] این حدیث را کلینی در کافی ج ۱ / ۴۷۷ به دو سند: یکی همین سند و یکی دیگر از علی بن ابراهیم به نقل از پدرش از قول ابی قتاده نقل کرده است. البته در مواردی عبارت مختلف است. - م.

[۱۵] همان مأخذ، ص ۲۵۱.

[۱۶] همان مأخذ، همان ص.

[۱۷] همان مأخذ، همان ص.

[۱۸] همان مأخذ، همان ص.

[۱۹] همان مأخذ، همان ص.

[۲۰] همان ماءخذ، همان ص.

[۲۱] کتاب راوندی ص ۲۰۰ چاپ ضمیمه اربعین علامه مجلسی.

[۲۲] ((خرائج)) ص ۲۰۰ و ۲۰۱ و ((کشف الغمه)) ص ۲۵۲ و ۲۵۳.

[۲۳] همان مأخذ و همان ص.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی

آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگـانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابـل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عـده ای خیر انـدیش اداره و تامین گردیـده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضـر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صـاحب اصـلی ایـن خـانه (قـائمیه) امیـد داشـته و امیـدواریم حضـرت بقیه الله الا‌عظم عجـل الله تعـالی فرجه الشـریف تـوفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شـماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شـماره حساب شبا : -IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱ ۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سـندش، از امام حسـین علیه السـلام -: هر کس عهـده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جـدا کرده است و از علوم مـا که به دسـتش رسـیده، به او سـهمی دهـد تا ارشاد و هـدایتش کنـد، خداونـد به او می‌فرمایـد: «ای بنـده بزرگوار شریـک کننـده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سـزاوارترم. فرشـتگان من! برای او در بهشت، به عـدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسـکری علیه السـلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشـتن بینـوایی ضـعیف را دارد و تـو او را از دسـتش می‌رَهـانی، یـا مردی نـاصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضـعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سـپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زیـد: امام حسـین علیه السـلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخوانـد و او اجابت کنـد، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹